

فکر کردم جز اینکه عقب گردی بکنم و به این قضیه پایان بدهم کاری ندارم. اما سراسر یک کناره گذاخته از آفتاب، پشت سرم فشرده شده بود. چند قدم به طرف چشمه برداشتم. مرد عرب حرکت نکرد. با همه اینها، هنوز هم بقدر کافی دور بود. قیافه اش شاید به علت سایه ای که روی صورتش افتاده بود، خندان می نمود. صبر کردم. سوزش آفتاب، گونه هایم را فرا می گرفت. و حس کردم که قطره های عرق میان ابروهایم جمع شده است. همان آفتابی بود که در روز به خاک سپردن مادرم دیده بودم. و مثل آن روز مخصوصاً پیشانی ام درد می کرد. و تمام رگهایش با هم زیر پوست می زدند. به علت این سوزش که دیگر تاب تحملش را نداشتم حرکتی به جلو کردم. می دانستم که حماقت است، می دانستم که با برداشتن یک قدم خود را از شر این گرمای آفتاب نجات نخواهم داد. اما یک قدم برداشتم تنها یک قدم به جلو و این بار مرد عرب بی آنکه از جای خود بلند شود، چاقوی خود را از جیب در آورد و در آفتاب آنرا به رخ من کشید. نور روی تیغه فولادی آن تابید و همچون تیغه دراز درخشانی به پیشانیم خورد. در همین لحظه ناگهان قطرات عرقی که در ابروانم جمع شده بود بر روی پلکهایم سرازیر شد و آنها را با پرده ضخیم و ولرمی پوشاند. چشمهایم در پس این پرده اشک و نمک کور شده بود. دیگر چیزی جز سنجهای خورشید را روی پیشانی ام حس نمی کردم؛ و، بطور نا محسوسی، تیغه درخشانی را که در مقابلم همچنان از چاقو می جهید. این شمشیر سوزان، مژگانم را می خورد و در چشمان دردناکم فرو می رفت. در این موقع بود که همه چیز لرزید. دریا دمی سنگین و سوزان زد. به نظرم آمد که آسمان در سراسر پهنه گسترده اش برای فرو باریدن آتش شکافته است. همه وجودم کشیده شد و دستم روی هفت تیر منقبض شد؛ ماشه رها شد و من شکم صاف قنداق هفت تیر را لمس کردم. در این موقع بود که، در صدائی خشک و در عین حال گوش خراش، همه چیز شروع شد. من عرق و آفتاب را از خود دور کردم. فهمیدم که موازنه روز را و سکوت استثنائی کناره دریائی را که در آن شادمان بوده ام به هم زده ام. آن وقت، چهار بار دیگر هفت تیر را روی جسد بیحرکتی که گلوله ها در آن فرو می رفتند و ناپدید می شدند، خالی کردم. و این همچون چهار ضربه کوتاه بود که بر بدبختی می نواختم.